

مجلس سوّم

أعوذ بالله من الشيطان الرجيم

بسم الله الرحمن الرحيم

و صلى الله على محمد و آله الطاهرين

و لعنة الله على أعدائهم أجمعين من الآن إلى قيام يوم

الدين

اللَّهُمَّ إِنِّي أفتِحُ الثَّنَاءَ بِحَمْدِكَ، وَ أَنْتَ مُسَدِّدٌ لِلصَّوَابِ بِمَنِّكَ، وَ أيقِنْتُ أَنَّكَ أَنْتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ فِي مَوْضِعِ العَفْوِ وَ الرَّحْمَةِ، وَ أَشَدُّ المُعَاقِبِينَ فِي مَوْضِعِ النِّكَالِ وَ النِّقْمَةِ، وَ أعْظَمُ المُنْتَجِبِينَ فِي مَوْضِعِ الكِبْرِيَاءِ وَ العَظْمَةِ.

«... و من یقین دارم ای پروردگار من که تو در

جای عفو و رحمت، ارحم الراحمینی؛ و در جایی

که محلّ انتقام و مجازات است، اشدّ المعاقبینی؛

و در جایی که با عظمت و کبریائیّت و منیت تو

مبارزه می شود، اعظم المتجبرین هستی!»

با اینکه خدای واحدی هستی، این اسماء و

صفات متضاد، بتمام معنی کلمه در تو موجود

است؛ هم ارحم الراحمینی که رحمت از همه

رحم کنندگان بیشتر است، و هم اشدّ المعاقبینی که

شدّت عملت از همه عقوبت گران بیشتر است، و هم

اعظم المتجبرینی که عظمت و کبریائیت تو از همه  
قدرت‌مندان و شخصیت‌داران بزرگ‌تر و  
عظیم‌تر است!

اولاً باید ببینیم این صفات که به صورت ظاهر  
متضاد هستند، آیا حقیقتشان هم تضاد دارد یا نه؟  
وحدت اصل و منشأ در تمام صفات متضاد  
پروردگار

اینکه خداوند رحمت می‌کند در جای عفو، و  
گوش‌مالی می‌دهد در جایی که انسان نیاز به  
پاداش و مجازات دارد، هر دو یک صفت در  
پروردگار است که بر اساس یک اصل و یک  
منشأ می‌باشد.

کما اینکه ما در میان خودمان می‌بینیم که پدر  
به بچه‌اش غضب می‌کند و یا رحمت می‌فرستد،  
ولو اینکه غضب در صورت قهر و گوش‌مالی و  
تنبیه و تغیر و خشونت و... است، و رحمت در  
صورت ملاطفت و محبت و بشاشت و مسرت  
و... است؛ ولیکن این پدر واقعاً یکی است و  
یک صفت دارد، و بر همان اساسی که خشونت  
می‌کند بر همان اساس محبت می‌کند، و بر همان  
اساسی که به بچه سیلی می‌زند بر همان اساس به  
او می‌خندد و او را در دامن خود می‌نشانند.  
آنجایی که می‌بیند این بچه کار خوبی کرده و باید

تشویق بشود، به او می‌خندد و جایزه و صله می‌دهد؛ آنجایی که کار اشتباه و خطایی کرده، او را گوش‌مالی می‌دهد. چون بچه اشتباه کرده است، اگر به او بخندد، او را ایقاع در هلاکت و مهلکه کرده است.

آن خنده در آن موضع برای رشد بچه است، و این تغیر و قهر هم برای رشد بچه است؛ هر دو یک منشأ دارد، اما به دو صورت و به دو شکل ظهور دارد. بروز و ظهور صفت رحمت و رحیمیت در پدر، در دو موطن مختلف و به دو شکل است، نه اینکه واقعاً پدر دو صفت متضاد دارد؛ از شیء واحد دو صفت متضاد صادر نمی‌شود. از چراغ، نور و تاریکی بیرون نمی‌آید، آنچه از چراغ تراوش می‌کند نور است، منتها به صورت‌های مختلف؛ یک جا نورِ آبی می‌شود، یک جا نور سبز می‌شود، یک جا نور زرد می‌شود، مادون قرمز و ماوراء بنفش و غیر ذلک. اما همه این ألوانی که در میان رنگ‌ها به چشم می‌خورد منشأ واحد دارد، یعنی اصلاً اختلافی در حقیقت ألوان نیست.

این صفات پروردگار هم که ما به صورت

متضاد می‌بینیم، به نظر ما تضاد است، ولیکن تمام اینها

برمی‌گردد و همین‌طور بالا و بالاتر می‌رود و دایره‌اش

تنگ تر می شود؛ هزار صفت و هزار اسم می شود ده صفت، ده صفت می شود دو صفت، دو صفت می شود يك صفت. تمام این صفات، مجتمع می شوند در اسم علیم و قدیر؛ و آن دو، مجتمع می شوند در اسم الْحَيِّ (یعنی حیات)؛ و الْحَيِّ منْدَك می شود در اسم الله؛ و الله هم منْدَك می شود در اسم هُو که ذات و هویت حق باشد، و در آنجا هم که غیر از يك ذات بسیط و مجرد، هیچ متصوّر نیست.

### تبیین اجمالی قاعدهٔ الواحد

و قاعدهٔ حکمتی «الواحدُ لا یصدُرُ منه إلا الواحد» يك قاعدهٔ عقلی است که براساس آن برهان می آید. من باب مثال: از ذات پروردگار که وجود است، عدم بیرون نمی آید؛ از نور، تاریکی بیرون نمی آید؛ از انسانی که ذاتش خیر است، شر بیرون نمی آید؛ از کسی که ذاتش طهارت است، فساد و خرابی و آلودگی تراوش نمی کند. پس خداوند واحد است و تمام صفاتی که براساس همان تعینات مختلفه از ناحیهٔ ذات تنازل می کند، همه به وحدتِ ذات برمی گردد؛

منتها در موطن مختلف به صورت‌های مختلف، يك جا به صورت علم است و يك جا به صورت قدرت، يك جا می‌گوییم سمع و يك جا می‌گوییم بصر. مثلاً در میان افراد انسان، چیزی را که او به وسیله چشم ادراك می‌کند، می‌گویند بصر؛ به وسیله گوش، می‌گویند سمع؛ لذا در انسان دو صفتِ سمع و بصر پیدا می‌شود. ولی در پروردگار که چشم و گوش نیست! سمیع و بصیری که به پروردگار نسبت داده می‌شود همه‌اش به معنای علیم است، و اختلاف سمیع و بصیر در او نیست. سمیع یعنی عالمٌ بالمسموعات؛ بصیر یعنی عالمٌ بالمُبصرات؛ یعنی نفس علم پروردگار به آنچه را که ما با گوش درك می‌کنیم، اسم این می‌شود سمیع؛ با چشم درك می‌کنیم، می‌شود بصیر. بنابراین در آنجا دو کانون نیست که یکی سمع باشد و یکی بصر.

**امیرالمؤمنین علیه السلام، تجلی کبریائیّت و**

**رحمت پروردگار**

افرادی هم که مندرک در ذات پروردگار هستند و

به مقام ولایت کلیه رسیده‌اند، همین‌طورند.  
 امیرالمؤمنین علیه‌السلام «قَسِيمُ الْجَنَّةِ وَ النَّارِ»<sup>۱</sup> است.<sup>۲</sup>  
 ما خیال می‌کنیم که امیرالمؤمنین مثلاً یك کسی است  
 که همیشه، تا دلتان بخواهد، از سر و پای او خنده و  
 لطف و محبت می‌بارد؛ این در آنجایی است که موضع  
 عفو و رحمت باشد. و اما در آنجایی که موضع نقت  
 باشد او دیگر ارحم الراحمین نیست، بلکه شمشیر به  
 دست می‌گیرد، همان‌طور که رسول خدا می‌فرماید:  
 «يَقْصَعُكُمْ بِالسَّيْفِ!»<sup>۳</sup> یعنی تمام دلاوران شما را مثل

<sup>۱</sup> الأمالی، شیخ صدوق، ص ۸۹.

<sup>۲</sup> جهت اطلاع بیشتر رجوع شود به امام شناسی، ج ۱، ص ۱۴۸.

<sup>۳</sup> الأمالی، شیخ طوسی، ص ۵۷۹، با قدری اختلاف:

«عن أبي ذر، قال: قال رسول الله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ، وَ قَدْ قَدِمَ عَلَيْهِ وَفَدَّ أَهْلَ  
 الطَّائِفِ: "يَا أَهْلَ الطَّائِفِ! وَاللَّهِ لَتُقِيمَنَّ الصَّلَاةَ وَ لَتَتَوْتَنَّ الزَّكَاةَ، أَوْ لَأَبْعَثَنَّ إِلَيْكُمْ  
 رَجُلًا كَنَفْسِي، يُحِبُّ اللَّهَ وَ رَسُولَهُ وَ يُحِبُّهُ اللَّهُ وَ رَسُولَهُ، يَقْصَعُكُمْ بِالسَّيْفِ!"

فتطاوَل لها أصحابُ رسولِ الله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ، فَأَخَذَ بِيَدِ عَلِيٍّ عَلَيْهِ السَّلَامُ  
 فَأَشَاهَا، ثُمَّ قَالَ: "هُوَ هَذَا!" فَقَالَ أَبُو بَكْرٍ وَ عُمَرُ: مَا رَأَيْنَا كَالْيَوْمِ فِي الْفَضْلِ  
 قَطًّا!»

امام شناسی، ج ۱۳، ص ۳۴۵:

"ابوذر غفاری روایت کرده است که گفت: رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ  
 به وافدینِ اهل طائف در هنگامی که بر آن حضرت وارد شده بودند فرمود:  
 «ای اهل طائف! سوگند به خدا که باید نماز را بر پا بدارید و زکات را بدهید؛  
 وگرنه هرآینه من برمی‌انگیزانم بر شما مردی را که مثل من است، خدا و  
 رسول او را دوست دارد، و خدا و رسول او نیز وی را دوست دارند، و او

عَلَفِ جَوِيدِهِ شَدَّهٓ كِهٖ دَر دِهَانِ خُرْدِ مِی شُود، زِیْر  
شَمشِیْر مِی گِیْرَد؛ دَر اَنْجَا یِی كِهٖ عِظْمَت و كَبْرِیَا یِیْت  
پُر و رَد گَار بَخَوَا هَد تَجَلِّی كِنْد و شَمشِیْر بِه دَسْت عَلِی  
بِیَا یِد، دَر اَنْجَا دِیْگَر مَلَا حِظَّهٗ عَفْو و رَحْمَت نِیْسْت!

اَمِیْر اَلْمُؤْمِنِیْنَ دَر مَوْضِع رَحْمَت، مِی آ یِد پَا یِیْن و  
اَنْ قَدْر نَرْم و مَلَا یِم مِی گَر دَد كِهٖ بَیْشْتَر اَز اَنْ اَصْلًا تَصَوُّر  
نَمِی شُود؛ حَرَكْت مِی كِنْد دَر كُوجَه هَا یِی كُوفَه و  
چَشْمَش مِی اَفْتَد بِه بَیْچَا رَه اِی كِهٖ كِنَار نَشِیْسْتَه و یَا بِه یِک  
یْتِیْمِی و یَا بِه یِک پِیْر زَنِی كِهٖ اَب بَر دُوش دَا رَد و مَشْكَ  
مِی بَر د، و هَمِیْن طُور بَدُون اَخْتِیَار اَشْكَش جَا رِی مِی شُود  
و مِی نَشِیْنَد بَا اَیْتَام و فُقْرَا غِذَا مِی خُور د و كِیْف مِی كِنْد  
و مِی خِنْد د و خُوش اَسْت.<sup>۱</sup> اَمَّا اَنْجَا یِی كِهٖ بَیْیِنْد كِیْسِی  
مِی خَوَا هَد بِه اَیْنِهَا ظَلْم كِنْد، اَنْجَا یِی كِهٖ بَیْیِنْد كِیْسِی شَرْكَ  
مِی آوَر د، اَنْجَا یِی كِهٖ بَیْیِنْد كِیْسِی گِیْنَاه مِی كِنْد و ظَلْم

---

شما را با شمشیرش خُرد می کند!»

پس اصحاب رسول خدا سر بر کشیدند به امید آنکه رسول خدا یکی از ایشان را قرار دهد، اما حضرت دست علی را گرفت و بلند نمود، سپس گفت: «آن مرد این است!» ابوبکر و عمر گفتند: «ما هیچ گاه روزی را مانند آن روز در فضیلت و عظمت علی ندیدیم!»

<sup>۱</sup> مناقب آل أبي طالب عليهم السلام، ج ۲، ص ۱۱۵.



می‌کند و باید انتقام گرفته شود، آنجایی که دین دارد ضایع می‌شود، آنجا دیگر ارحم الراحمین نیست که بنشیند کناری و بگوید فعلاً چنین و چنان؛ ابدأً این حرف‌ها نیست!

## داستان اسلام آوردن بنی ثقیف

رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم وقتی حصار طائف را محاصره کردند، دیدند ایام حج نزدیک می‌شود و به همین جهت مجبور بودند که جنگ را ترک کنند و بروند حج را برگزار کنند؛ و چون دو ماه بود که مکه فتح شده - حصار طائف بعد از فتح مکه است - و بر اساس دستورات اسلام باید در ماه ذی‌الحجه حج انجام بدهند تا دیگر مشرکین نتوانند به همان قسم سابق بیایند و عریان و لخت مادرزاد، زن و مرد، دور خانه کعبه طواف کنند به عذر اینکه: ما در لباس‌هایی که می‌پوشیم گناه کرده‌ایم و با آن لباس‌ها نمی‌شود طواف خانه خدا کنیم! زن و مرد برهنه می‌شدند و دور خانه کعبه طواف می‌کردند تا در لباسِ آلوده به گناه نباشند! و

---

۱' جهت اطلاع بیشتر پیرامون اجتماع صفات متضاده در وجود امیرالمؤمنین علیه السلام رجوع شود به امام شناسی، ج ۲، ص ۳۸ - ۴۳.

هم چنین غیره و غیره.<sup>۱</sup>

بنی ثقیف هم که از بزرگان و اعلام ثروتمندان حجاز و غالباً مردمانی زیبا بودند و ثروت و تعین و شخصیت داشتند، و در جایی خوش آب و هوا بودند و باغ‌های انگور داشتند، به پیغمبر گفتند: «ای محمد! برگرد، ما وفد و جماعتی از خود را می‌فرستیم که بیایند و با شما شرط کنند، و بالأخره به مصالحه بگذرد.»

لذا رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم بعد از اینکه هفده روز حصار طائف را محاصره کردند، آمدند در مکه عمره‌ای انجام دادند و یک نفر را به عنوان سرپرستی مکه گذاشتند و خودشان فوراً به مدینه آمدند.

اول وفدی که از ثقیف آمد، تنها یک نفر بود به نام عروة بن مسعود ثقفی؛ او نه فقط از جانب آنها و به عنوان فرستاده بود، بلکه هم عنوان مأموریت و فرستادگی داشت و هم خودش یک شخص مستقل خوش فکر خوش تدبیر با سعه‌ای بود،<sup>۲</sup> و دنبال می‌گشت که پیدا کند و ببیند آیا واقعاً آنچه پیغمبر می‌گوید حق است یا نه؟ و

---

<sup>۱</sup> الدر المنثور، ج ۳، ص ۷۸.

<sup>۲</sup> جهت اطلاع بیشتر پیرامون شخصیت جناب عروة بن مسعود الثقفی رجوع شود به امام شناسی، ج ۱۵، ص ۳۱۹؛ تفسیر القمی، ج ۲، ص ۳۱۰.

مشرک و بت پرست هم بود؛ و آنها همه لات را می پرستیدند.

لات در طائف و عَزَّى در مکه بود، و ابوسفیان

هر وقت با پیغمبر جنگ می کرد، به نام عَزَّى بود و شعاری که در جنگ اُحد می دادند، این بود: «لنا العَزَّى و لا عَزَّى لکم!» پیغمبر هم فرمود که: شما هم در مقابل آنها بگویید: «اللّه مولانا و لا مولی لکم!»<sup>۱</sup> آنها مدام آن شعارشان را داد می زدند؛ و اتفاقاً در جنگ احد عَزَّى را هم با خودشان آورده بودند، و عادتشان هم این بود که هر وقت از مسافرت های خود به مکه برمی گشتند، اوّل باید بیایند دور عَزَّى طواف بکنند و حلق کنند و سر بتراشند و برای آن، قربانی هم بکنند، بعد به منزلشان بروند. ابوسفیان هم همین طور، از جنگ اُحد که برگشت، آمد در مکه، حلق کرد و قربانی کرد و دور عَزَّى طواف کرد و بعد رفت. این عَزَّى غیر از آن سیصد و شصت بتی است که در خود خانه خدا بود، و عَزَّى از همه آنها مهم تر بود.

اما لات در طائف بود، و بت خیلی مهم و سابقه داری بود. تمام اهل طائف مشرک و

---

<sup>۱</sup> الطبقات الکبری، ج ۲، ص ۳۷.

بت پرست بودند و در میان آنها یهودی و نصاریٰ نبود؛ اینها مشرک و از آن بت پرست‌های عمیق بودند که همه کارهایشان را برای بت می‌کردند و آن را مؤثر می‌دانستند. این قدر برای این لات جواهرات و من‌ها طلا هدیه کرده بودند و زمین را حفر کرده و زیر پایه‌های این بت قرار داده بودند! و خلاصه، افراد دارای اعتبار و شخصیت، زن و مرد، کوچک و بزرگ همه عبادتشان برای این بت بود.

عروة بن مسعود، هم بت پرست بود، و هم مردی مال‌دار و عشیره‌دار و باغ‌دار و صاحب ثروت، و هم مردی فکور و دارای شخصیت بود، به طوری که در بعضی از تفاسیر هست که آیه قرآن که می‌گوید:

﴿وَقَالُوا لَوْلَا نُزِّلَ هَذَا الْقُرْآنُ عَلَىٰ رَجُلٍ مِّنَ الْفَرِيقَيْنِ عَظِيمٍ﴾<sup>۱</sup> «چرا خدا قرآن را بر محمد

نازل کرد؟! و چرا بر یکی از این دو مرد بزرگی که در دو قریه مکه و طائف هستند، نازل نکرد؟!» مقصودشان از آن مرد مکه، ولید بن مغیره، پدر خالد بن ولید بود.<sup>۲</sup> ولید بن مغیره از آن بت پرست‌ها بود! و ایمان هم نیاورد تا اینکه مُرد!

۱۱ سوره زخرف (۴۳) آیه ۳۱.

<sup>۲</sup> تفسیر القمی، ج ۲، ص ۲۸۳؛ مجمع البیان، ج ۷، ص ۴۱۰؛ المیزان، ج ۱۸، ص ۱۰۶.

و این همان کسی بود که پیغمبر را هجو کرد، و وقتی که آیات قرآن را پیش او بردند، گفت: «من باید روی آن فکر کنم.» و قرآن را بُرد و در خانه‌اش قدم می‌زد، و بالأخره نتیجه گرفت که: «این سحر است!» و لذا در قرآن هم سوره‌ای در مذمت او نازل شده است که در آن سوره می‌فرماید:

﴿ثُمَّ أَدْبَرَ وَاسْتَكْبَرَ \* فَقَالَ إِنْ هَذَا إِلَّا سِحْرٌ يُؤْتَرُ \* إِنْ هَذَا إِلَّا قَوْلُ الْبَشَرِ \* سَأَصْلِيهِ سَقَرٌ \* وَمَا أَدْرَاكَ مَا سَقَرٌ \* لَا تُبْقِي وَلَا تَذَرُ \* لَوَاحَةٌ لِلْبَشَرِ \* عَلَيْهَا تِسْعَةَ عَشَرَ﴾<sup>۱</sup>.  
 که ما او را می‌گیریم و ﴿سَنَسِمْهُ عَلَى الْخُرْطُومِ﴾<sup>۲</sup>.

ولید بن مغیره رجل عظیم مگه بود. این مرد با

آن شخصیت و با آن استکبار، خودش رفته و دست بر

پشتش گذاشته و بعد از يك شبانه‌روز که روی قرآن

فکر کرده است، دیده است که این کلام، کلام بشر

۱۱ سوره مدثر (۷۴) آیات ۲۳ - ۳۰. معاد شناسی، ج ۵، ص ۳۰۴:

«و سپس از معانی و حقایق قرآن یک‌باره إعراض نمود و به واقعیات آن پشت کرد، و استکبار و خودپسندی خود را هویدا نمود \* و گفت: "این قرآن نیست مگر سحر مشخص و معین و انتخاب شده‌ای \* این قرآن نیست مگر گفتار بشر." \* من او را به سقر، آتش می‌زنم \* ای رسول ما، می‌دانی سقر چیست؟ \* آتشی است که دست ردّ بر سینه کسی نمی‌نهد و همه را در کام خود فرو می‌برد، و چیزی را باقی نمی‌گذارد و رها نمی‌کند \* پوست بدن را سیاه و سوخته می‌کند \* و بر آن آتش دوزخ، نوزده فرشته عذاب مأموریت پاسداری و محافظت آن را دارند.»

۲۲ سوره قلم (۶۸) آیه ۱۶. نور ملکوت قرآن، ج ۴، ص ۳۳۰:

«ما به زودی بر بینی او داغ می‌نهم (که اثرش برای همیشه معلوم است).»

نیست و این کلام، کلام عادی نیست؛ ولی بالأخره بعد از این می‌گویید: «این قرآن بهترین و عالی‌ترین سحر است که در افکار و نفوس، اثر می‌کند!» یُوثر یعنی: سحر عالی و انتخاب‌شده و مهم، یعنی آن شراب ناب.<sup>۱</sup> و فرد دیگری که آنها می‌گفتند: «آن رجل عظیمی که در طائف است، چرا قرآن بر او نازل نشد؟!» همین عروۃ بن مسعود ثقفی است، که او هم مردی مال‌دار و عظیم بود و حکم سلطان طائف را داشت. وقتی که رسول خدا صلی الله علیه و آله سلم طائف را حصار می‌دادند، او رفته بود به یکی از جاهای دور دست تا منجنیق و دبابه تهیه ببیند و برای طائف بیاورد تا آن منجنیق را در بالای حصار نصب کند و به وسیله آن، لشکر پیغمبر را سنگ‌باران و تیرباران کند؛<sup>۲</sup> یک هم چنین مرد فکوری هم بود.

اینها همه‌اش بر اساس جهالت است!! وقتی که انسان جاهل شد، نسبت به آن آداب و عادات و رسوم دیرینه اعتقاد پیدا می‌کند، و کم‌کم این اعتقاد در نفسش رسوخ پیدا می‌کند و جزء غریزه

---

<sup>۱</sup> جهت اطلاع بیشتر پیرامون ولید بن مغیره و انکار نمودن او بر رسول خدا با وجود براهین قاطعه، رجوع شود به معاد شناسی، ج ۵، ص ۳۰۰.  
<sup>۲</sup> المغازی، ج ۳، ص ۹۶۰، تاریخ ابن‌خلدون، ج ۲، ص ۴۶۵.

و سریره او می شود، و از روی جهالت از هیچ یک از مطالبی که دارد، دست برنمی دارد و تا پای خون خودش می ایستد. همه اهل طائف نسبت به بتشان این طور بودند، و در بت پرستی هم سخت بودند، که رسول خدا نسبت به بت پرستان طائف شدت به خرج داد؛ حالا عرض می کنم که چه پیغامی برای آنها فرستاد. مسلمانان که رفتند طائف را فتح کنند، خُب هفده روز در پشت حصار بودند ولی نتوانستند آنجا را فتح کنند؛ چون حصار خیلی بلند بود، و آنها یا بایستی مدّت طولانی و مدّت های مدیدی در اطراف این حصار می ماندند تا اینکه همه آذوقه آنها تمام بشود، که آنها هم به اندازه کافی و وافی آذوقه داشتند؛<sup>۱</sup> و یا اینکه بایستی این دیوار را می شکافتند و داخل می رفتند.

در آن وقت هم، دیوار را با دَبّابه و یا ارابه می شکافتند که به صورت اطاق هایی بود که از چوب های محکم می ساختند ولی طوری که سبک باشد تا بتواند حرکت بدهند، و سقفش را هم از پوست های ضخیم و پوست گاو میش، که بعضی اوقات ضخامت آن یک یا یک و نیم سانتی متر است، درست می کردند؛ چون پوست

---

<sup>۱</sup> المغازی، ج ۳، ص ۹۲۴.

از همه چیزها محکم‌تر است و هرچه از بالای قلعه تیر و پیکان بر آن بندازند، اثر نمی‌کند. افراد جنگی در آن اطاق می‌نشستند و آن پوست هم بر سرشان سایه می‌انداخت و این اطاق را - که به صورت تانکی بود - حرکت می‌دادند و می‌بردند در پایین دیوار قلعه قرار می‌دادند و آن مردان جنگی دیوار را می‌شکافتند. دو روز، سه روز، چهار روز طول می‌کشید تا شکافی باز کنند و بتوانند داخل قلعه بشوند. قلعه را سوراخ می‌کردند و این شکاف، راهی برای ورود آنها بود، آن وقت شجاعان وارد قلعه می‌شدند و حرکت می‌کردند و جنگ تازه داخل قلعه شروع می‌شد!

مسلمان‌ها هم که دبابه‌ها را بردند نزدیک حصن که آن را بشکافتند، از بالای حصن با آتش گداخته، آن هم نه اینکه هیزم را آتش بزنند و بریزند بر سر اینها و این پوست‌ها را آتش بزنند، بلکه میله‌های آهن را داغ می‌کردند و می‌انداختند روی این پوست‌ها و آن میله‌های سرخ‌شده از آن بالا می‌آمد و این پوست‌ها را آتش می‌زد و می‌شکافت. خلاصه مسلمان‌ها به این واسطه نتوانستند پیروز شوند، و ده دوازده نفر هم کشته دادند، و از این عمل منصرف شدند؛ چون دیدند که ناجح نیست. آنها هم پیغام دادند که: «یا



محمد! برگرد و بُت‌های ما را از بین ببر، ما می‌آییم و با تو صلح می‌کنیم و مصالحه می‌کنیم!»<sup>۱</sup>

پیغمبر بعد از اینکه به مکه رفتند و عمره را انجام دادند، به مدینه آمدند. عروۀ بن مسعود آمد به مدینه؛ آمدن او، هم به عنوان سفارت بود و هم به عنوان تماشا، و اینکه وضعیّت پیغمبر را تفحص کند و ببیند که اینجا چیست؟ پیغمبر هم برای آنها اعلان اسلام کرد. عروۀ بن مسعود مرد خیلی خیلی فکور، با عمق و با سعه‌ای بود، در بعضی از روایات داریم که قبل از اینکه به مدینه برسد، اسلام آورد.<sup>۲</sup> وقتی به مدینه آمد و خدمت پیغمبر رسید و ایشان را زیارت کرد و وضع مسلمان‌ها را دید، بدون معطلی اسلام آورد، و خودش گفت که:

اصلاً راهی از این عالی‌تر و بهتر نیست! سنتی از این بهتر نیست! و این راهی است که هیچ‌کس از آن مستقیم‌تر نرفته، و رونده‌ای نمی‌تواند راهی را طی کند که از این راه بهتر باشد؛ لا یذهب عنه ذاهب!<sup>۳</sup>

---

<sup>۱</sup> تاریخ ابن خلدون، ج ۲، ص ۴۶۵.

<sup>۲</sup> تاریخ الطبری، ج ۳، ص ۹۶.

<sup>۳</sup> المغازی، ج ۳، ص ۹۶۰.

و از رسول خدا اجازه خواست که برود و پیغام را برای قوم خودش برساند و آنها را به اسلام دعوت کند؛ حضرت فرمودند: «إِنَّهُمْ إِذْن قَاتِلُوكِ! اگر بروی، تو را می کشند!»<sup>۱</sup>

گفت: «یا رسول الله! چطور می شود؟! اینها مرا از چشمشان بیشتر دوست دارند، اینها به اندازه‌ای به من احترام می گذارند و مرا عزیز می شمارند که در همه کارهایشان با من مشورت می کنند، چطور می شود مرا بکشند?!»

حضرت سکوت اختیار کردند و اجازه ندادند. گذشت، دوباره فردا پس فردا آمد و گفت: «یا رسول الله! من طاقت ندارم، اجازه بدهید بروم و قوم خودم را دعوت کنم؛ آنها از این مسلمانی خبر ندارند، یک چیزی شنیده‌اند: "محمد و قرآن" و خیال می کنند که شما حکومت و امارتی داری و افرادی هم دور خودت جمع کرده‌ای! و خبر ندارند که چه خبر است، بیچاره‌ها نمی دانند! اجازه بدهید که من بروم و قوم خودم را دعوت کنم!»

حضرت فرمودند: «إِذْن قَاتِلُوكِ! تو را می کشند!»

---

<sup>۱</sup> همان.

گفت: «یا رسول الله! من در نزد آنها أحب هستم از ابکارشان!» یعنی مرا از پسرها و دخترهای بکر که نور چشم آنها هستند، بیشتر دوست دارند و در حفظ و صیانت من بیشتر می کوشند، و من یک هم چنین شخصیتی در تمام بنی ثقیف و بنی أمیه دارم (اینها اهل طائف بودند).

**حضرت فرمودند: «إذن قاتلوك!»**

باز رفت و فردا آمد و گفت: «یا رسول الله، اجازه بدهید بروم!»

**حضرت فرمودند: «إذن قاتلوك!»**

باز هم همین طور ایستاد جلوی پیغمبر؛  
حضرت فرمودند: «إِنْ شِئْتَ فَاخْرُجْ! خودت می دانی، حالا می خواهی بروی، برو!»

حرکت کرد و آمد به طائف. همان اوّل که آمد، نرفت سراغ بتشان لات - که رسم است همه بروند آنجا و دورش طواف کنند و قربانی کنند و سرشان را هم بتراشند - و رفت به منزلش. قوم و خویش ها خیلی معترض شدند و گفتند: «چرا نیامد ادای احترام کند و عبادت انجام بدهد؟! چرا به لات پشت کرد و رفت به منزل؟!» معنایش این بود دیگر! ولی گفتند: «حُبٌّ مَمْكُنٌ است محصور بوده یا مانع و عذری داشته است.»

او که آمد در منزل، و قوم و خویش‌ها و بزرگان  
و تمام بنی ثقیف آمدند، به آنها سلام کرد. سلام هم که  
تَحِيَّتِ اسْلَامِ است، آنها نشنیده بودند؛ آنها اَنْعِمِ صَبَاحًا،  
اَنْعِمِ مَسَاءً می‌گفتند. شروع کرد برای آنها بیان کردن  
که:

ای مردم! شما چه می‌پرستید؟ لات چیست؟!  
بت چیست؟! آخر بیاید ببینید این محمّد  
کیست! نشسته‌اید در شهر و دور خودتان هم یک  
قلعه کشیده‌اید! دنیا و آخرت دست اوست؛ یک  
قرآنی دارد که برای هر کس بخواند، مجذوب  
می‌شود. آیات قرآن چنین و چنان است! من در  
مدّتی که در مدینه بودم فلان سوره را حفظ  
کردم، فلان سوره را حفظ کردم؛ و این آیاتی  
است که من حفظ کردم. (برای آنها خواند.)

وضع مسلمان‌ها این‌طور است، پیغمبر که در  
مسجد می‌آید این‌طور است، مسلمان‌ها نمازشان  
در مسجد چنین و چنان است. این مرد اصلاً  
مردی دنیوی نیست؛ این مرد، مردی ملکوتی  
است؛ دعوتش دعوت مادّی نیست و جز وحی  
پروردگار چیزی نیست؛ و منطقش، منطق محکم  
و قویم است!

علاوه بر این اگر شما در این حصار بمانید، او فردا می‌آید و حصار را بر سرتان خراب می‌کند. مگر همین نبود که دیروز مکه را گرفت؟! - (فتح مکه در ماه شوّال بود، و حصار طایف یک ماه، یک ماه و نیم بعد از فتح مکه و در ماه ذی‌القعدة بود.<sup>۱</sup>) خُب سِراغ شمایی که رفته‌اید در قلعه و به دور خودتان قلعه کشیده‌اید هم می‌آید!

اگر من را همان طوری می‌دانید که تا به حال در میان خود یک شخص ناصح و امین می‌دانستید و بر این اساس این قدر به من اعتنا داشتید، پس همه به زودی اسلام اختیار کنید، که سعادت دنیا و آخرت است، و قلبتان نورانی می‌شود! و آیات قرآن چنین و چنان است.

اینها شروع کردند به بد گویی: «تو رفتی مرعوب پیغمبر شدی و خرف شدی!»<sup>۲</sup> (به قول ما، محمّد زده شدی!) عجیب! ما دیگر خیال نمی‌کردیم که تو این قدر احمق باشی! و شروع کردند یک حرف‌هایی به او زدند که خود او می‌گوید: «من تعجّب می‌کنم که آخر چطور به من چنین حرفی می‌زنند؟!» مثلاً شما فرض کنید: پسر انسان که مدّتی با انسان زندگی کرده

---

<sup>۱</sup> أسد الغابة، ج ۱، ص ۲۷.

<sup>۲</sup> لغت‌نامه دهخدا: «خرف شدن: پیر و بی عقل شدن.»

و تمام خصوصیت انسان را خبر دارد، یک مرتبه می‌آید و گریبان انسان را می‌گیرد و فحش می‌دهد! اصلاً انسان می‌ماند که این کار یعنی چه؟! و می‌گوید: «بچه‌جان چرا این کار را می‌کنی؟!» او می‌گوید: «تو اصلاً پدر من نیستی! تو آمدی پدر مرا کشتی و با مادر من، فلان عمل را انجام دادی! اصلاً تو پدر من نیستی و من می‌خواهم تو را بکشم!» حالا انسان به این پسر بچه چه بگوید؟!!

## کشتن عروۀ بن مسعود، به خاطر مخالفت با

### سنن ملّی

عروۀ بن مسعود در هم‌چنین موقعیتی واقع شد؛ افرادی که یک عمر، از او اطاعت می‌کردند و به او اهلاً و سهلاً می‌گفتند و حرفش در میان آنها نافذ بود، چون با سنن ملّی آنها مخالفت کرد - اینها سنّت ملّی است دیگر! غیر از این چیزی نیست، منتهی برای هر کس یک صورت و یک شکلی دارد - آمدند و نسبت نفهمی و سفاهت و حماقت به او دادند. او که اَعْقَل مردم است و در تمام اَعْمال، با او مشورت می‌کنند، حالا می‌گویند: «تو سفیه هستی!»

خلاصه آنچه گفت، هیچ فایده نکرد؛ تمام قوم و خویش‌ها جمع شدند و هر کدام شروع

کردند به زخمی زدن، و برخاستند و قهر کردند و رفتند.

او هم در منزلش شروع به نماز خواندن و قرآن خواندن کرد. تازه شب اولی بود که وارد شده بود. هنگام اذان صبح خودش سر از دریچه بیرون آورد و اذان گفت، و همان طور که مشغول اذان گفتن بود، یکی از همان قوم و خویش‌ها از دور تیری به او زد؛ تیر به دست و رگ اکحل<sup>۱</sup> او خورد و خونش بند نیامد تا از دنیا رفت. همین که داشت می‌مرد، می‌گفت:

أشهدُ أن لا إلهَ إلاَّ اللهُ و أشهدُ أنَّ محمداً رسولُ الله؛ من شهادت می‌دهم که دین حقیقی و دین واقعی همین است که خدا گفته و پیغمبر آورده است! شما سلام مرا به پیغمبر برسانید و به او بگویید: حرفی که گفتم: «إِذْن

قاتلوك!» درست بود؛ اینها مرا کشتند، ولیکن من این شهادت را در راه ایمان و در راه فداکاری به سوی تو امری جزئی می‌دانم و امر مهمی نمی‌شمارم، و اگر بیش از این جان داشتم و در راه تو فدا می‌کردم، سزاوار بود.

وقتی که داشت می‌مرد، دوتا از پسرهایش و

---

<sup>۱</sup> لغت‌نامهٔ دهخدا: «أكحل: رگ حیات.»

یکی از برادرزاده‌هایش که آنها هم قبلاً در مدینه ایمان آورده بودند به همراه بعضی از افراد که از دستیارانشان بودند، آمدند تا آن شخص تیرانداز را بگیرند و بکشند و قصاص کنند. عروۀ بن مسعود گفت:

این کار را نکنید!! دست بردارید! من برای اینکه در میان شما گرفتاری و جنگی پیدا نشود، این خونم را بر آن تیرزننده حلال کردم و از خونم گذشتم؛ با همدیگر دعوا نکنید! به جای این دعوا و جنگ، بنشینید و بر سعادت خود فکر کنید و با هم اتحاد کنید، و بروید پیش محمد و اسلام بیاورید.

و وصیت کرد که او را هم پیش همان دوازده نفر از شهدای اسلام که در اطراف حصار طائف شهید شدند دفن کنند، - که خود پیغمبر آنها را در موضعی که به نام «موضع شهدا» معروف بود دفن کردند - و آنجا هم دفنش کردند.

**پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم: «مَثَل**

**عروۀ در امت من، مَثَل مؤمن آل یاسین است»**

برای پیامبر خبر آوردند که عروۀ بن مسعود

را کشتند؛ پیغمبر تا شنید، فرمود:

**«مَثَل او در میان امت من عیناً مانند مَثَل مؤمن**



## داستان شهادت مؤمن آل یاسین

داستان مؤمن آل یاسین در سوره یس آمده است که: وقتی حضرت عیسی بن مریم علی نبینا و آله و علیه السلام در انطاکیه دعوت خود را تبلیغ کرد، دو نفر به انطاکیه فرستاد که از قبل ایشان دعوت کنند، و آنها آمدند و دعوت کردند، و مردم هم شروع به تکذیب کردند؛ که در سوره یس داریم:

﴿إِذْ أَرْسَلْنَا إِلَيْهِمُ اثْنَيْنِ﴾؛ «ما دو نفر را فرستادیم.»

﴿فَكَذَّبُوهُمَا﴾؛ «مردم آنها را تکذیب کردند.»

﴿فَعَزَّزْنَا بِثَالِثٍ﴾؛ «یک نفر دیگر را هم فرستادیم

که او هم رفت تا آن دو نفر را تقویت بکند.»

﴿فَقَالُوا إِنَّا إِلَيْكُمْ مُّرْسَلُونَ﴾؛ «گفتند:

ما از طرف حضرت عیسی به عنوان تبلیغ آمدیم.»

﴿قَالُوا مَا أَنْتُمْ إِلَّا بَشَرٌ مِّثْلُنَا وَمَا أَنْزَلَ الرَّحْمَنُ

مِنْ شَيْءٍ إِنْ أَنْتُمْ إِلَّا تَكْذِبُونَ﴾؛ «گفتند: شما برای

چه آمدید؟ شما چه فرستاده پروردگاری

هستید؟! شما هم مثل ما بشر هستید، و خدا هم

هیچ چیز نازل نکرده و همه حرف‌هایتان دروغ

<sup>۱</sup>المغازی، ج ۳، ص ۹۶۰.

است!»

﴿قَالُوا رَبُّنَا يَعْلَمُ إِنَّا إِلَيْكُمْ لَمُرْسَلُونَ \* وَمَا عَلَيْنَا  
إِلَّا الْبَلْغُ الْمُبِينُ﴾؛ «خدا می داند که ما آمده ایم. (ما

وقتی در قلب خود می بینیم که خدا به ما امر کرده  
است و ما فرستاده او هستیم، شاهد نمی خواهیم.  
چون دو نفر از آنها علاوه بر اینکه فرستاده  
حضرت عیسی بودند، خودشان هم پیامبر  
بودند.) \* [و بر عهده ما نیست مگر تبلیغ  
آشکارا].»

﴿قَالُوا إِنَّا تَطَيَّرْنَا بِكُمْ﴾؛ «گفتند: اصلاً ما وجود

شما را نحس می دانیم و به شما فال بد می زنیم!

(آمدید در اینجا خراب کاری کنید و اصلاً سیل و

قحطی و همه بدبختی های بلده ما به واسطه

وجود شما پیدا می شود.) ﴿قَالُوا... لَئِن لَّمْ تَنْتَهُوا

لَنَرْجُمَنَّكُمْ﴾؛ «ما شما را سنگ باران می کنیم و به

عذاب الیمی شما را عذاب می کنیم.»

خلاصه تا می رسد به اینجا که:

﴿وَجَاءَ مِنْ أَقْصَا الْمَدِينَةِ رَجُلٌ يَسْعَى﴾؛ «از آخر

شهر انطاکیه یک مردی آمد.»

مؤمن سوره یاسین اینجا است. او آمد به این

قوم نصحیت کرد و گفت:

﴿قَالَ يٰ قَوْمِ اتَّبِعُوا الْمُرْسَلِينَ \* اتَّبِعُوا مَن لَّا

<sup>۱</sup> سوره یس (۳۶) آیات ۱۴ - ۱۸.

يَسْأَلُكُمْ أَجْرًا وَهُمْ مُهْتَدُونَ»<sup>۱</sup> «آخر شما چرا اینها

را تکذیب می کنید؟! اینها حرفشان که درست و منطقی است؛ به علاوه یک دلیل و شاهد: هر کسی کاری می کند برای مزد می کند، اما اینها از شما مزد نمی خواهند! اینها آمده اند و برای شما تبلیغ می کنند و شما دارید اینها را هجو می کنید، مسخره می کنید و چه می کنید و چه

می کنید! ولی آنها مزد نمی خواهند. و این هم علامت است بر اینکه آنها برای خدا کار می کنند. هم خودشان راه یافته اند و هم شما را راه می برند.»

او شروع کرد به بیان کردن و بیان کردن، هنوز بیانش تمام نشده بود که قوم و خویش های خودش زدند و او را کشتند و جنازه اش همان جا افتاد؛

﴿قِيلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ﴾؛ «به او گفته شد که: فوراً

داخل در بهشت شو! (یعنی افتاد و مرد و فوراً

داخل در بهشت شد.)» ﴿قِيلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ قَالَ

يَأْتِي قَوْمِي يَعْلَمُونَ \* بِمَا غَفَرَ لِي رَبِّي

وَجَعَلَنِي مِنَ الْمُكْرَمِينَ﴾<sup>۲</sup> «(در آنجا وقتی

---

<sup>۱</sup> سوره یس (۳۶) آیه ۲۰ و ۲۱.

<sup>۲</sup> سوره یس (۳۶) آیه ۲۶ و ۲۷.

چشمش باز شد) گفت: ای کاش که قوم من می دانستند که چگونه پروردگار، مرا آمرزید و از همه گناهانم گذشت و چه درجات و چه مقاماتی به من داد! ای کاش آن قوم جاهل و نفهم و احمق من می دانستند که من الآن در چه عزت و شوکتی بسر می برم!»

و این آیه از آن آیاتی است که دلالت بر برزخ می کند و صراحت در برزخ دارد؛ چون می گوید: **(قِيلَ ادْخُلِ الْجَنَّةَ قَالَ يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ)**؛ تا افتاد و مُرد، بدون معطلی رفت در بهشت برزخی و مورد کرامت پروردگار واقع شد و چنین ندا داد. چون بعضی ها که برزخ را انکار می کنند، می گویند: «عالم برزخی نیست، و وقتی که انسان مرد باید همین طور معطل بشود تا روز قیامت، و بین این عالم و بین آن عالم، برزخی نیست!»<sup>۱</sup>

این داستان مؤمن آل یاسین است؛ مؤمن آل یاسین یعنی مؤمنی که نامش در میان سوره یس<sup>۱</sup> برده شده، و از امت حضرت عیسی<sup>۱</sup> بود، و داستانش به این نحو بود.

**رسول خدا که شنید عروه بن مسعود را**

---

<sup>۱</sup> جهت اطلاع بیشتر پیرامون کیفیت اثبات وجود برزخ و بهشت و جهنم برزخی، رجوع شود به معاد شناسی، ج ۲، ص ۲۱۰؛ ج ۱۰، ص ۸۷؛ مهر تابان، ص ۳۵۷.

کشتند، گفتند: «این در میان امت من، مثلش مثل همان مؤمن آل یاسین است.» او آمد و ایمان آورد و رفت قوم خود را دعوت کند که نپذیرفتند، و همان قوم و خویشانش زدند و او را کشتند.<sup>۱</sup>

**عروة بن مسعود، جدّ مادری حضرت علی اکبر**

**علیه السّلام**

اگر بخواهید عروة بن مسعود را بهتر بشناسید، او جدّ حضرت علی اکبر است، جدّ واقعی واقعی! حضرت علی اکبر - که در روز عاشورا کشته شدند - مادرشان لیلی دختر مرّة بن عروة بن مسعود ثقفی است، یعنی لیلی دختر مرّة است و مرّة پسر عروة است؛ پس حضرت لیلی نوّه عروة است. و زن عروة بن مسعود ثقفی، خواهر ابوسفیان است که ابوسفیان هم از بنی امیه بود. پس حضرت علی اکبر از طرف پدر، هاشمی است؛ و از طرف مادر به دو طیف است: از مادر مادر، بنی امیه است و از پدر مادر، بنی ثقیف است.

و لذا در زمان حیات حضرت سیدالشّهدا علیه السّلام که معاویه هنوز نمرده بود، یک روز معاویه نشسته بود و به اصحاب خود گفت:

---

<sup>۱</sup> الطبقات الكبرى، ج ۱، ص ۳۷؛ إمتاع الأسماع، ج ۱۴، ص ۲۸.

«امروز می‌خواهم از شما یک سؤال کنم، جواب مرا بدهید!» گفتند: «بگو!» گفت: «امروز بهترین فرد در عالم که بتواند مسلمین را از هر جهت اداره کند، کیست؟» گفتند: «خُب معلوم است دیگر! وجود مقدّس جناب عالی.»

گفت: «نه!» اینجا دیگر مجلسِ خلوت و خودمانی بود، چون با ضحاک بن قیس و بُسر بن أُرطاة و همین هم‌پایاله‌ها بود، و هر کس چیزی گفت. گفت: «نه! شما سخن به راستی نگفتید.» گفتند: «خُب شما بگو!»

گفت: «امروز در روی زمین کسی از حضرت علی اکبر سزاوارتر نیست؛ زیرا فیه شَجَاعَةٌ بنی‌هاشم، و سَخَاءٌ بنی‌أُمیّه، و زَهُوٌ ثَقِيفٌ<sup>۱</sup> در او سه چیز هست که در هیچ کس جمع نشده: یکی شجاعت بنی‌هاشم، یکی سخاوت بنی‌امیه، و یکی زیبایی و طراوت و بشاشت و حُسنِ صورتی که در بنی‌ثقیف است.»

البته اینکه خودش می‌گوید: سَخَاءٌ بنی‌امیه، دروغ گفته است! در تاریخ دارد که بنی‌امیه خیلی مردمان پست و رذلی بودند، ولی خُب دیگر چه کنیم این بیچارگی و بدبختی را! هیچ کس از

---

<sup>۱</sup> مقاتل الطالبین، ص ۸۶.

بنی‌هاشم سخی‌تر نبود! و بر این مطلب شاهد هست و در تواریخ هست. بنی‌هاشم گلیم زیر پایشان را برمی‌داشتند و می‌دادند و خود، گلیم هم نداشتند؛ امّا جناب معاویه نشسته آنجا و تمام بیت‌المال شهرهای مسلمین را جمع می‌کند، و پانصد هزار درهم پانصد هزار درهم به‌عنوان رتبه به هم‌پیاله‌های خودش می‌دهد، و این را به‌عنوان سخاء حساب می‌کند. مسئله حساب است دیگر!!

و لذا در روز عاشورا، آن لشکر خیلی اهتمام داشت که حضرت علی‌اکبر را هم بقاپد و ببرد، به‌عنوان اینکه با یزید قوم و خویشی داشت. چون از همان جهت که خواهر ابوسفیان، زن عروّه بود، با یزید و با معاویه پسر عمّه و پسر دایی بودند.<sup>۱</sup>

این از داستان عروّه، که دیگر کارش تمام شد.

## ادامه داستان اسلام بنی‌ثقیف

از طائف مردی بود به نام مالک بن عوف که رئیس هوازن بوده و تمام جنگ حنین زیر سر او بود<sup>۲</sup> و مرد خیلی عجیبی بود و از آن فتاک‌ها و از

---

<sup>۱</sup> شرح الأخبار، ج ۳، ص ۱۵۲؛ سرّ السلسله العلویّه، ص ۳۰.

<sup>۲</sup> المغازی، ج ۳، ص ۸۸۶؛ تاریخ ابن‌خلدون، ج ۲، ص ۴۶۲.

آن مشرکین بود، عین ابوسفیان. [او هم در  
جریانی به دعوت پیامبر مسلمان شد.]<sup>۱</sup>

[بعد از این جریان مردی از سر کرده‌های  
مشرکین به نام عمرو بن أمیّه] در اوّل ظهر، آمد  
به طائف و به منزل عبد یالیل رفت و گفت: «کار  
دارم!»، خادم آمد و گفت: «فلان کس شما را کار  
دارد.» تعجّب کرد: «چطور شده او آمده اینجا؟!  
او که یک مرد سر کرده‌ای است و هزار نفر مثل  
من باید بروند پیش او! حتماً این کار، کار خیلی  
مهمّی است!»

آمد و با او ملاقات کرد و گفت: «قضیه  
چیست؟» گفت: «قضیهٔ محمّد خیلی مهم است!  
محمّد نگران‌کننده است! می‌دانی محمّد چه کار  
کرده است؟ محمّد مکه را گرفته و همهٔ بت‌ها را  
خرد کرده است، و تمام جزیرهٔ العرب در تحت  
تسلّط او در آمده است! ما نمی‌دانیم او چه زبانی  
دارد و چه نفسی دارد که به هر جوانی می‌رسد،  
مثل آهن‌ربا او را می‌گیرد؟! باید فکری بکنیم! و  
خاک بر سر شما که گرفته‌اید در این قلعه  
نشسته‌اید، این کار زن‌ها است! از قلعه بیرون  
بیایید و بروید با محمّد جنگ کنید، و الاّ فردا  
می‌آید و قلعهٔ‌تان را می‌گیرد و بر سرتان خراب

---

<sup>۱</sup> الطبقات الکبری، ج ۱، ص ۲۳۷.



می کند!»

عبد یالیل گفت: «حرف، همین حرف  
توست! درست می گویی، به فکر من هم چیزی  
غیر از فکر تو نمی رسد! من چه کار بکنم؟  
مطلب همین است دیگر!»

گفت: «من خواستم به تو متذکر بشوم که  
مطلب این است و معطل نشوید؛ فکر کنید،  
تجهیز کنید، جوانان را جمع کنید، پول هایتان را  
جمع کنید، و هر کاری که می توانید بکنید که شرّ  
این مرد را از سر تمام عرب و تمام جزیره العرب  
برداریم!» این را گفت و رفت.

عبد یالیل با دو نفر دیگر و بعد با سه نفر دیگر  
از بزرگان درجه یک بنی ثقیف با همدیگر قرار  
گذاشتند که بروند مدینه و به عنوان وفد بر پیغمبر  
وارد بشوند و اوضاع را تماشا کنند و یک  
مصالحه ای بنویسند تا کار به خوشی و مصالحه  
بگذرد؛ شرایطی آنها قرار بدهند و شرطی پیغمبر  
بگوید، یک قدری آنها تنازل کنند و یک قدری  
اینها. با بعضی از شرطها حاضر به مصالحه  
شوند که هم از جنگ خلاص شده باشند و هم  
آن بت پرستی برایشان باقی بماند. آنها شش نفر  
بودند، و بالأخره تا حرکت کردند با ضمّ و  
ضمیمه سیزده نفر شدند، و سیزده نفر به عنوان  
وفد به مدینه رفتند.

در راه به مغیره بن شعبه برخورد کردند، که داستانش مفصل است. مغیره آمد و خبر آمدن آنها را به پیامبر داد. پیامبر خیلی خوشحال شدند؛ هر وفدی که می آمد پیغمبر خوشحال می شدند. چون مدینه یک طوری بود که نمی شد وفدی بیاید و مسلمان نشود و برگردد؛ آخر می آمدند اصحاب را می دیدند، نماز را می دیدند، قرآن را می دیدند؛ وضعیّت زن ها را می دیدند، وضعیّت مردها را می دیدند، و با آن آداب و رسوم خودشان تطبیق می کردند. پیامبر خیلی خیلی خوشحال بود. اینها آمدند، حالا کجا وارد بشوند؟ مغیره گفت: «من می برم به منزل خودم.» چون مغیره خودش اهل طائف و از بنی ثقیف بود. پیغمبر گفتند: «نه! تو مرد امینی نیستی!» حالا این داستانی دارد. خلاصه او اصرار کرد و آنها را برد در منزل خود.

اینها می آمدند خدمت پیغمبر و آیات قرآن و نماز پیغمبر را گوش می کردند. اوّلین کسی که از آنها پنهانی ایمان آورد، یک جوانی بیست ساله بود که بدون اینکه به آنها بگوید، به دست خود پیغمبر ایمان آورد.

آنها در مدینه ماندند و آزاد هم بودند و در مسجد می آمدند و می رفتند، و کسی هم به آنها الزام اسلام نکرده بود، چون آنها برای تماشا و

مذاکره آمده بودند. بعد از مدتی گفتند: خُب، حالا باب مذاکره را باز کنیم؛ گفتند: «اولاً اینکه محمّد باید اجازه بدهد که ما ربّه را داشته باشیم، (ربّه: یعنی خدا) خدای خودمان لات را داشته باشیم!» [و خیلی اصرار کردند، ولی حضرت فرمودند: «باید خراب شود!»] بعد گفتند: «ما را از نماز خواندن معاف کن!» پیغمبر قبول نکردند و فرمودند: «در دینی که نماز نباشد، خیری نیست!» در نهایت اسلام آورده و به قبیله خود مراجعت کردند.<sup>۱</sup>

---

<sup>۱</sup> المغازی، ج ۳، ص ۹۶۲؛ تاریخ الطبری، ج ۳، ص ۹۷.